

انسان سالخورده و عشق*

ترجمه منوچهر بشیری راد

گابریل مارکز ژمان جدیدش را (نک. بی نویس) به پایان می برد. او در سن ۵۷ سالگی درون مایه های تازه ای چون عشق، سالخوردگی و مرگ را برگزیده است. اکنون گابریل گارسیا مارکز در کار خلق ژمان تازه ای است، داستان عشق دو شخص سالخورده. او روزهایش را با برنامه ای دقیق همراه نوعی بی قیدی، صرف تصویرها و استعارات نوشته اش می کند. بعد از شش ساعت گذراندن پشت ماشین تحریر، باقی مانده اوقاتش را میان مطالعه، موسیقی، دوستان و نویسندگان تقسیم می کند، کسانی را که «منتقدان، پشتیبانان و توطئه گران من» می نامد. گارسیا مارکز گاهی در کارتاژنا بندری بر ساحل کارائیب کلمبیا زندگی می کند این محل از زادگاهش چندان دور نیست، آن جایی که او ۵۷ سال پیش چشم به جهان گشود؛ منطقه ای که هنوز سرچشمه الهام اوست و اسطوره ها و قصه هایش را از آن جا برگرفته است. اما او مثل همیشه، با همسرش مرسدس به مکزیکو بازمی گردد تا خلوت صمیمی اتاق کارش را واقع در باغی بازیابد، او نوشتن را در این مکان دوست دارد. این گفت و گو نوری گذشته در همین محل مورد علاقه اش صورت گرفت.

آنچه که شما می‌نویسید داستان عشقی خوشبخت می‌نامید، داستان دل‌باختگی دو شخص سالخورده.

این داستان، با عشق پسر و دختر بسیار جوانی آغاز می‌شود. بعد قصه عشق‌شان قطع می‌گردد. آن‌ها در یک پیله باقی می‌مانند. وقتی قصه از سر گرفته می‌شود آن‌ها هشتاد ساله‌اند. نقطه حرکت من یک ایده بود، بیش‌تر یک تصویر. برای من نقطه آغازین یک کتاب همیشه یک تصویر است. من هرگز با مفهومی ذهنی یا طرح و توطئه شروع نمی‌کنم. نخستین تصویری که برای نوشتن این کتاب به ذهنم رسید تصویر زوج پیری در حال فرار بر روی یک کشتی بود. زوجی پیر، خوشبخت و رقصان بر عرشه. اما من هنوز نمی‌خواهم از این کتاب حرف بزنم. این کار بدشمنی می‌آورد.

شما همیشه گفته‌اید که یک نویسنده زندگی‌اش را به نوشتن دربارهٔ جوانی‌اش می‌گذراند. در حال حاضر شما دوران تازه‌ای در زندگی‌تان آغاز کرده‌اید که بی‌سابقه به نظر می‌رسد.

بله، من دست‌پیش‌گرفته‌ام تا پس نیفتم. اما این یکی از روش‌های معینی است که همیشه انجام داده‌ام. دو تا از اولین کتاب‌های من از مردم سالخورده حرف‌ها دارد در «توفان برگ» شخصیت داستان پیرمردی است که دیگر نمی‌داند چه کار کند و خودش را حلق‌آویز می‌کند؛ و در «کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد» شخصیت دیگری وجود دارد که در انتظار نامه‌ای به سر می‌برد که هرگز به دستش نمی‌رسد. با بررسی تمام شخصیت‌های «صد سال تنهایی» به نظر می‌آید که من همیشه به بزرگ‌ترها توجه داشته‌ام. من هرگز دربارهٔ کودکان نمی‌نویسم.

شاید برای این‌که شما بیش‌تر دوران کودکی‌تان را با پدر بزرگ و مادر بزرگ‌تان گذرانده‌اید.

بله این خیلی اهمیت دارد. اساساً آن‌ها الگوی بسیاری از شخصیت‌های من در کتاب‌هایم بوده‌اند، چون که

می‌دانستم آن‌ها چگونه حرف می‌زدند و رفتارشان چطور بود. البته به همین خاطر است که شخصیت‌هایم باورکردنی‌اند. چون همیشه مرجع من پدر بزرگ و مادر بزرگم بودند. اما سعی من در جهت بررسی رفتار مردم سالخورده بدون درک واقعی از آنچه که در درون‌شان می‌گذشت، صورت می‌گرفت. حالا می‌خواهم به درک آگاهانه‌ای از این سن برسیم. کتابی که می‌نویسم مجبورم کرده است هر روز شش ساعت به چیزهایی فکر کنم که تاکنون تأملی جدی رویشان نداشته‌ام، موضوعاتی چون سالخوردگی، عشق و مرگ. این چیزها نهایتاً مرا متأثر می‌کنند. شما خودتان را در یک کتاب رها می‌کنید، اما آن شما را با انبوهی از اندیشه‌ها و تداعی‌ها و امی‌گذارد. مرگ چه احساسی در اشخاص سالخورده برمی‌انگیزد؟ پیش از تلاش برای درک این پرسش من هرگز به صورت جدی به ایدهٔ مرگ فکر نمی‌کردم. اما شخصیت‌های من نمی‌مردند. آن‌ها زندگی جاودان داشتند.

به‌استثنای آن‌هایی که خود را حلق‌آویز کردند، تیرباران شدند و به قتل رسیدند.

بله، آن‌ها به طریقی خشونت‌بار مُردند و نه از پیری. آن‌ها از سالخوردگی شناختی نداشتند حالا که من پا به سن گذاشته‌ام می‌خواهم بفهمم مرگ چه احساساتی به وجود می‌آورد و این پیش از هر چیزی اهمیت دارد. من چیز زیادی در زمینه زناشویی نمی‌دانم اما احساس می‌کنم تا وقتی خودتان نخواهید روابط حاصل از آن از بین نخواهد رفت. تا زمانی کسی دست رد به سینه این روابط نزند آن هم صحنه زندگی را ترک نمی‌کند. اگر زمانی طولانی از این روابط چشم‌پوشید دوباره به جریان‌انداختنش سخت است. باید همیشه تنور این ارتباط را داغ نگه‌داشت. این‌ها مسایلی است که در این کتاب مورد بحث قرار داده‌ام. راستی سن و سال چه اهمیت دارد وقتی این روابط گرم و پی‌گیر باشد.

نمی‌دانم، اما گمان می‌کنم که پدر بزرگم در هر شرایط از نیروی سرشارش در این روابط سود می‌جست.

آیا شما مشکلات سالخوردگی را از جایی آموخته‌اید یا این‌که در کار نویسنده دیگری خوانده‌اید؟

نه، من روی این موضوع این جور کار نکرده‌ام. فقط کتاب «کهنسالی» سیمون دو بووار را خوانده‌ام. سعی من این بوده که خواندن را رها کنم و خودم را برای یافتن زوایای پنهان این سن به دست تخیل و نوآوری بسپارم. تصور می‌کنم بعداً کارشناسان و افراد مسن بر من خرده بگیرند و بگویند با مسئله برخوردی درستی نداشته‌ام. شاید آنچه را که در این کتاب گفته‌ام کهنسالی واقعی نباشد. جالب است اگر اضافه کنم که به تازگی یک نویسنده کلمبیایی تحقیقی را درباره کهنسالی در کتاب صد سال تنهایی به چاپ رسانده است. البته هنوز آن را نخوانده‌ام. اما موضوع قابل توجه این است که یک «سال‌مندی‌شناس» توانسته برای تحقیقاتش از این کتاب استفاده کند. شناخت من از عالم کهنسالی تنها یک الهام ناب بود. وقتی که صد سال تنهایی را می‌نوشتم سنی بین سی و هشت - چهل داشتم و هرگز هم در فکر پرداختن به درون‌مایه‌ای کلی نبوده‌ام، توانایی من آگاه شدن از موضوعاتی جزئی است، برای نوشتن صد سال تنهایی به مطالعه و بررسی وضعیت اقتصادی و اجتماعی کلمبیا نپرداختم، درگیری من تحقیقی جدی روی حوادث دراماتیکی بود که در مزارع کشت موز اتفاق افتاد. آن زمان این زمین‌ها را شرکت‌های بیگانه در اختیار داشتند. بر روی حوادثی که در این سال‌ها پیش آمد من چند حادثه دیگر افزودم. در جریان تحقیق به تعداد کشته‌شدگانی که در طی اعتصاب ۱۹۲۸ در این مزارع رخ داد، پی‌بردیم. حقیقتاً این آمار یک رسوایی باورنکردنی ملی بود. تعداد کشته‌شدگان دقیقاً معلوم نیست اما آنچه در تاریخ ضبط شده این است که آن‌ها هفده تن بودند، برای کتاب من هفده کشته یک شوخی

است. من به اجساد احتیاج داشتم که بشود با آن‌ها قطاری را پُر کرد. قطاری که به جای موز از بدن‌های کشتگان انباشته شده بود. تاریخ با هفده مرده‌اش با من مخالفت می‌کرد، حتی یک واگن پُر هم راضی‌ام نمی‌کرد، پس من سه هزار کشته در این قطار جادادم. بسیار جالب است که بگویم چند وقت پیش در مجلس یادبود این حادثه، سخنرانی در خطابه‌اش از قتل عام سه هزار هموطن حرف زد. می‌خواهم این را بگویم که کار من پژوهش و تحقیق نیست و سعی هم ندارم به این کار پردازم، مباحث نظری کشتی در من ایجاد نمی‌کند، ابدأ نمی‌خواهم به واسطه تئوری تغییری در تجربیاتم صورت دهم به این خاطر خیلی کم آثار صرفاً نظری ادبیات را مطالعه می‌کنم. ناگفته نماند که خواندن داستان‌ها و بررسی آمارها اغلب برایم پیش می‌آید.

آیا کتاب سیمون دو بووار را خوانده‌اید؟

از این کتاب خیلی تأثیر پذیرفتم. کاری است پژوهشی و آماري که از روی فکر نوشته شده. با این وجود یکی از جنبه‌هایش را نمی‌پسندم. آن‌جا که به روابط خصوصی این افراد می‌پردازد، راستی چرا در این زمینه گرایشی بدبینانه وجود دارد؟ از این موضوع سردر نمی‌آورم. در کتاب من روی این مسئله کار شده است، زن و مردی که در داستان من وجود دارند نمی‌توانند ازدواج کنند چون پسر بیست و دو سال و دختر هجده ساله است، به آن‌ها گفته می‌شود خیلی جوان‌اند. وقتی آن‌ها دوباره تصمیم می‌گیرند ازدواج کنند پسر هشتاد و دو و دختر هفتاد و هشت ساله‌اند، باز به آن‌ها گفته می‌شود که نمی‌توانند با هم ازدواج کنند چون بسیار پیر هستند. به اعتقاد من این نحوه نگاه به زندگی افراد کهنسال نادرست است. نباید تردید کرد که آن‌ها هم در هر صورت به تمایلات خود پاسخ می‌دهند. هرچند این کار دور از انتظار ما باشد. بعضی از الگوهای من، ریشه در زندگی پدر و مادرم دارد. آن‌ها در طی شصت سال زندگی مشترک صاحب

شانزده فرزند شدند. مادرم بعد از چهل و دو سالگی هم بچه‌ای به دنیا آورد. من همیشه دوست داشتم به روابط آنها پی ببرم. پدرم وقتی هشتاد و چهار سال داشت مُرد. ما همیشه در پرده و به صورت کلی درباره این موضوع با هم صحبت می‌کردیم. شما می‌دانید که در امریکای لاتین کسی جرأت نمی‌کند با پدر و مادرش روی این مسایل گفت‌وگو کند.

شما گفتید روزهایی که در کلمبیا بودید پیش پدر و مادرتان می‌رفتید. پدرتان در سامبر پارسال درگذشت. مرگ او چیزی را در زندگی شما تغییر داد؟

وقتی سیزده - چهارده ساله بودم ارتباطم با آنها قطع شد. همیشه نقش یک مهمان را در خانه آنها داشتم، این مسئله باعث شد که به خوبی بر خلایقی که از مرگ او پیش آمد چیره شوم اما برادران و خواهرانم که با آنها زندگی می‌کردند آسیب فراوانی دیدند و عملاً زندگی‌شان مختل شد تا آن‌زمان هیچ‌کس در خانواده ما نمرده بود. خانواده‌ای با شانزده بچه، سی و چهار نوه و چهارده نتیجه. مرگ پدر برای آدم این باور را پیش می‌آورد که مرگ همین نزدیکی‌هاست و این احساس نوعی شتاب به جریان زندگی می‌بخشد البته با بالا رفتن سن این احساس خواه‌ناخواه پیش می‌آید. به تدریج که زمان می‌گذرد آدم حس می‌کند که باید خیلی سریع‌تر از پیش کار کرد. به ویژه این‌که «پیری سودمند» در درون آدم آغاز به فعالیت می‌کند.

چطور؟

قدرت نوشتن برای من کافی است. من اگر بتوانم بنویسم می‌توانم تا صد سالگی سودمند باشم. سوژه من زندگی است و هرچه بیشتر زندگی کنم سوژه‌ام گسترده‌تر می‌شود.

خیلی به کهنسالی فکر می‌کنید؟

این کار را شروع کرده‌ام، ترس عمده‌ام این است که بدن از ادامه دادن بازماند. زمانی هست که دیگر رژیم و ورزش مؤثر نیست. این جاست که بدن فرو می‌ریزد. حالا احساس می‌کنم که به سن «هرگز» رسیده‌ام، هرگز این احساس را نداشتم، هرگز این رنج را تجربه نکرده بودم، هرگز این طور نفس نمی‌کشیدم، هرگز طول شب را در توالی نمی‌ماندم، هرگز این قدر زود از خواب بیدار نمی‌شدم. اما چیزی که بسیار توجه برانگیز است آن چیزهای بیان‌نشده‌ای است که هرکس در قلب خود احساس می‌کند و همیشه به صورت «راز»ی باقی می‌ماند. وقت نوشتن این کتاب کنجکاوی من، کیفیت پیدایش شخصیت‌هایم است. این کار کاوشی حقیقی است، تقریباً می‌توانم بگویم برای این می‌نویسم تا آن چیزی را که به زودی سپری خواهد شد ببینم و هم چنین آن چیزی را که به راستی شایستگی خواندن را دارد.

روش شما نسبت به دوران جوانی‌تان فرق کرده است؟

روش‌های نوشتن گوناگون است. آدم وقتی جوان است می‌خواهد تفاوت‌هایش را نسبت به نویسندگان دیگر به رُخ بکشد (خصوصاً از خودم حرف می‌زنم) حتی اگر موضوع نوشتن یک شعر باشد. آدم، با انگیزه و تحت تأثیر الهامی دست به کار نوشتن می‌شود اما به همان اندازه که ملهم است باید نگران تکنیک هم باشد. شما قلم به دست می‌گیرید و از تراوش اندیشه‌های‌تان لذت می‌برید بی‌آنکه از بابت آنچه می‌گویید و چگونگی این گفتار، نگرانی به خود راه دهید. بعدها به این اطمینان می‌رسید که آنچه خواهید گفت با روشی که برای این کار پیش گرفته‌اید درست همان است که می‌خواستید و اکنون خیلی چیزها برای گفتن دارید. اگر با قلم‌تان خاطرات کودکی‌تان را به تصویر درآوردید بعدها به تدریج به نقش خود پی خواهید بُرد یا دست‌کم سبکی متفاوت‌تان را پیدا می‌کنید، وقتی آدم پا به سن می‌گذارد

الهام کم می‌شود و وابستگی به تکنیک زیاد. اگر در این وقت تکنیک نداشته باشید همه چیز به باد می‌رود، بی‌تردید باید بسیار آهسته و با مراقبت زیاد نوشت و انتظار الهامات فراوان را هم نداشت. این مشکل بزرگ نویسندگان حرفه‌ای است. در طی بیست سال من هر روز برای روزنامه‌ای یک قصه و گاهی تعدادی سرمقاله می‌نوشتم. در پایان شب وقتی دیگر کسی در سالن هیئت‌تحریر باقی نمی‌ماند از پشت میز بلند نمی‌شدم تا به نوشتن نوول یا رمانی بپردازم. قصه‌ای است به نام «شب‌کورلی‌ها»^۱ یکی از اولین کارهایم، ماجرا این بود که ما یک مجله ادبی هفتگی به نام لاکرونیا در بارانکیلا انتشار می‌دادیم. یک‌بار مدیر هیئت‌تحریریه با دو برگ سفید سروکله‌اش پیدا شد، آن‌ها را روی میز من گذاشت و خواست قصه‌ای بنویسم. شب بود من هم معطل نکردم و نوشتم. حالا دیگر نمی‌توانم چنین کاری کنم، حتی اگر روی موضوعی مدتی طولانی هم فکر کرده باشم باز باید دست‌کم دو یا سه هفته برای نوشتنش وقت صرف کنم. تازگی‌ها داستان کوتاهی در پانزده صفحه نوشته‌ام و برای این کار یک دسته کاغذ پانصدبرگی به مصرف رساندم. آن‌وقت‌ها همیشه شب‌ها می‌نوشتم، سیگار دود می‌کردم و می‌نوشتم. بدی جوانی این است که مجبورید همیشه مواقع خستگی چیز بنویسید، شما دست به نوشتن نمی‌زنید مگر آن‌که بخواهید با این کار تمام نیازمندی‌های گذران زندگی‌تان را برآورده کنید. این در مرحله‌ای است که حرفه‌ای شیده‌اید و وضع‌تان روبه‌راه شده است. وقتی که دیگر برای روزنامه‌ای کار نمی‌کردم و همه وقت‌م در اختیار خودم بود و می‌توانستم کتاب‌های خودم را بنویسم برایم خیلی زور داشت که صبح پشت میز بنشینم و تمام روز را قلم بزنم. به‌مرور که عمرم بیش‌تر می‌شد، مجبور شدم سیگار را کنار بگذارم. قبلاً هرگز بدون سیگار یک کلمه هم نمی‌نوشتم. بایست یکی از این راه‌ها را انتخاب می‌کرد: یا منتظر

می‌شدم به ترک سیگار عادت کنم یا فوراً نوشتن بدون سیگار را یاد می‌گرفتم، دومین راه را انتخاب کردم، حقیقتاً کار دشواری بود. بعدها متوجه شدم بیش‌تر مواقع که ناچار بودم دست از نوشتن بردارم به‌خاطر خستگی نبود بلکه به‌علت مسمومیت از سیگار بود. حالا خیلی پیر شده‌ام اما هنوز سحرخیزم فرق بزرگ دیگری که پیری و جوانی دارند مسئله حافظه است. هیچ‌وقت عادت نداشتیم از ایده‌هایی که در حین نوشتن به سراغم می‌آمد یادداشت بردارم، گمان می‌کردم وقتی آن‌ها فراموش شدند پس حتماً چیزهای زیاد مهمی نبودند، بعضی از آن‌ها را به‌یاد می‌آورم که حقیقتاً قابل توجه بودند. حالا همه آن‌ها را یادداشت می‌کنم. این خیلی نگران‌کننده است که می‌فهمم صفحه خاطره‌ام از یادهايش خالی شده: به چیزی فکر کرده‌ام و بعد به فراموشی سپرده‌ام، چیزی را می‌خواستم بگویم و ناگفته گذاشته‌ام، چیزی را از جایی خوانده‌ام که نمی‌دانم کجاست، آهنگی قدیمی که دیگر به‌یاد نمی‌آورم. در زندگی لحظه‌ای آغاز می‌شود که شما نام‌ها و چیزها را از یاد می‌برید، این علت حقیقی نگرانی است که باید بر آن پیروز شد و کار آسانی هم نیست. باید همیشه خود را آماده نگه‌داشت و ناامیدی و وسواس‌های بیهوده به دل راه نداد. به‌خاطر همین هرطور شده یادداشت برمی‌دارم، خرج‌چنگ‌قورباغه جمله یا کلمه‌ای که بعداً به‌دردم می‌خورد جایی می‌نویسم. پیری سود و زیان‌های مخصوص خودش را دارد. با این کار چیزهایی یاد می‌گیریم که احتیاج به نیروی جوانی دارد، اگر وقتی که شما جوان هستید فوت و فن‌های نویسندگی را نیاموزید هیچ‌وقت دیگر نمی‌توانید این کار را بکنید، یادگیری این مسایل در پیری ممکن نیست.

جایی گفته‌اید جایزه نوبل ۱۹۸۲، که موفقیتی است درخشان، شما را به دردسر انداخته است و برایتان مشکل‌آفرین بوده، هنوز هم این‌طور فکر می‌کنید؟

درست تر این است که شما بپرسید چرا امروز
وحشت زده تر از قبلم.

همه روزها در وحشت
تمام روزها، کاملاً وحشت زده.

وقتی از نوشتن دست می کشید چطور؟

روزی کسی از من پرسید فردا چند ساعت در مکزیکو
می مانید؟ جواب دادم: نگو چند ساعت، بگو چند
صفحه. من در حدود صد و هشتاد صفحه خواهم ماند.
فکر می کنم یعنی صد و هشتاد روز در سه ماه.

گفتید وقتی جوان بودید درباره پیران کتاب
نوشته اید، آیا در نظر ندارید حال که پا به سن گذاشته اید
قصه های برای کودکان بنویسید؟
تا حالا سعی کرده ام این کار را بکنم اما خوب از آب
در نیامده است. روزی قصه ای از این دست نوشتم و به
دو پسر که هنوز کوچک بودند، نشان دادم. آن ها قصه را
بگرداندند و به من گفتند: «پدر تو فکر می کنی که بچه ها
واقعاً احسن اند.»

پی نوشت:

- یک دهه از تاریخ این مصاحبه گذشته است با وجود این گمان می رود که
ترجمه آن برای علاقه مندان زمان و مازکر خالی از لطف نباشد.
Magazine Littéraire No 220. مع این مصاحبه است.

1. La nuit des Courtils

این یک شوخی خودمانی بود. حرف من این بود که
مدت ها پیش از این جایزه هم شهرت داشتم اما هیچ کس
این موضوع را نمی دانست. نه شهرت دوباره باری به
دوش من نینداخته است. من همیشه طرح هایی داشتم و
هرگز تغییرشان ندادم، روی این کتاب پیش از دریافت
جایزه کار می کردم و حال همان را ادامه می دهم. اما
«جایزه» نظم زندگی خصوصی ام را بهم زد:
به هم خوردن برنامه ها، حواس پرتی و وقفه پیش آورد.
وقتی درخواست ها زیاد شود و آدم مجبور باشد در
گردهم آبی های گوناگون شرکت کند وقت کم می آورد،
می دانید که مردم دوست ندارند کسی به تقاضایشان
جواب رد بدهد. شاید به خودخواهی ام زیادی میدان
می دهم اما من همیشه می دانستم که به جایزه دست
خواهم یافت. سرمایه گذاری من در کارم مثل تمام
روزنامه نگاران دیگر است، من عمیقاً خودم را وقف این
کار کردم. قصه هایی که برای روزنامه ها در مدت ۱۸ سال
در کلمبیا نوشتم تا حالا شش جلدش انتشار یافته و دو
یا سه جلد دیگرش هم در دست تهیه است. تصور کنید
به چیزهایی فکر می کردم وقتی فهمیدم برای دریافت
جایزه نامزد شده ام. به خود می گفتم یا حالا جایزه را به
تو نمی دهند یا نصیب کس دیگر می شود و شاید هم
منتظرند تا بعد از مرگت در دست بگذارند. به هر حال
بهتر این دیدم که کارهایم را بازرسی کنم، اغلب نوزدها
را خواندم، از این بابت ابداً پشیمان نیستم. هیچ خط و
اشتباه بزرگ یا تناقض گویی مهمی در آن ها پیدا نکردم.
می دانستم که هر چیزی که می نویسم حتی بعد از مرگ
هم تعقیب می کند. نوشتن این جور است. آدم
نمی تواند زیرش بزند و بگوید: «این را من ننوشته ام.»

اما آیا شهرت ناگزیری های شدید به دنبال نداشته

است؟

من از لحظه ای که شروع به نوشتن می کنم به وحشت
می افتم. تمام زندگی من در وحشت گذشته است.